

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Ideological

مسائل ایدئولوژیک

داکتر غلام حسین فروتن
بازتایپ و ارسال از: سازمان انقلابی افغانستان
۲۱ دسمبر ۲۰۱۲

رنالیزم اسلامی و فلسفه مارکسیست

بخش هشتم

ارزش های اخلاقی

۱

یکی از دلایل دکتر شریعتی در «رد» ماتریالیسم این است که بنابر ماتریالیسم جهان چیزی جز ماده متحرک نیست، که جهان «یک عنصر دارد و آن ماده است»، که «جهان مخلوق یک اراده آگاه و با شعور نیست، و همینکه اراده آگاه و با شعور را از طبیعت حذف کنیم طبیعت و جهان لش بزرگ و پیچیده ای می شود که روح، شعور، درک، منطق، حساب و هدف ندارد و نمی فهمد.»

در اینجا صحبت بر سر این نیست که طبیعت شعور، درک، منطق، حساب و هدف دارد، این بحثی است که جداگانه باید بدان پرداخت. اما نخستین نتیجه نامعقول و غیر قابل قبولی که از آن حاصل می آید این است که برای مکتب ماتریالیسم که جهان را ساخته و پرداخته اراده ای آگاه و با شعور نمی داند، طبیعت «لش مرده و پیچیده ای» است و حال آن که برای مکاتب ایده آلیستی و مذاهب، طبیعت زنده است و در حرکت. چون اراده ای آگاه و با شعور آن را ساخته و شکل داده و به حرکت انداخته است. تو گویی ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کاراند برای آن که من، «من انسان» آنها را زنده بدانم یا از آنها لش پیچیده ای بسازم، تو گویی سرشت جهان فرق می کند بر حسب این که من آن را مصنوع صناعی بدانم یا ازلی و ابدی بشناسم. منظومه شمسی میباید ها سال پیش از انسان شکل گرفته و در تغییر و حرکت است. آیا پیش از آن که انسان در جهان پدید آید و در مورد جهان به داوری بنشیند منظومه شمسی لش پیچیده ای بوده است یا دستگاهی در گردش و متکامل؟ آیا واقعیت منظومه شمسی بر حسب مکاتب فلسفی دگرگون می شود، برای ماتریالیسم و ماتریالیست ها به صورت لش مرده ای در می آید و برای ایده آلیسم و ایده آلیست ها (که مذهب نوعی از آن است)، دستگاهی صاحب شعور و اراده و منطق؟ آیا همین که من به ماتریالیسم گرویدم، برای من منظومه شمسی می خشکد و خورشید و سیارات از حرکت و گردش باز می مانند؟ در طبیعت قوانین کوری حکمفرمایی دارند. تمام کائنات بر طبق آنها در حرکت و گردش است و تغییر و تحول می یابد. صرفنظر از این که ما آن را آفریده پروردگاری بدانیم یا ندانیم، صرفنظر از این که برای آن اراده و شعور و هدف بشناسیم یا نشناسیم، این واقعیتی است که انکار آن امکان پذیر نیست. دکتر شریعتی بر آنست که چنانچه طبیعت را آفریده یک اراده آگاه و با شعور ندانیم و چنانچه بپذیریم که طبیعت فاقد شعور و اراده، منطق و هدف است آنگاه جهان به هیچ و پوچ بدل می شود. برای او قابل قبول نیست که در جهان بی پایان فقط انسان از شعور و اراده و هدف برخوردار می باشد. این تصور که «انسان تنها عنصری است که

در این هیجستان پوچ و بی هدف و بی سر انجام به خود آگاهی رسیده است» موجب پریشانی است و انسان را نسبت به کائنات بیگانه و غریب می سازد «غریبی می شود که در کویر طبیعت پرتاب شده است». دکتر شریعتی به این اندیشه که از مکتب اگزیستانسیالیسم گرفته، عمیقاً باور دارد و برای آن که در دام اگزیستانسیالیسم نیفتد راه چاره را در این می بیند که شعور و اراده و حتی منطق و هدف را که از مختصات انسان است به طبیعت تعمیم دهد. تو گوئی اگر من، «من انسان» برای رفع پریشانی تصمیم گرفتم که کوه دماوند، این عروس زیبای فلات ایران، شعور و منطق دارد واقعاً هم دماوند شعور و منطق پیدا می کند، یا اگر بر آن شدم که کُره ماه در گردش به دور زمین هدفی را دنبال می کند، این اندیشه من واقعیت از آب در می آید. البته برای رفع پریشانی، انسان می تواند به هر اندیشه ای توسل جوید ولی بدون شک آنچه که پوچ است همین اندیشه ها و همین شیوه تفکر غیر علمی است.

اگر بخواهیم حقیقت مطلب را ادا کنیم باید حکم دکتر شریعتی را وارونه کرد، این بی هدف بودن طبیعت نیست که مایه پریشانی است، به عکس پریشانی خاطر انسان های مقهور و ضعیف و بازیچه دست نیرو های کور است که آنها را وامیدارد به اراده آگاه و با شعور معتقد باشند و با دست انداختن به دامن او و حتی قربانی و نذر و نیاز و التماس و دعا پریشانی خاطر خود را تسکین دهند. این قهر طبیعت و اجتماع است که انسان را به اعتقاد به اراده آگاه نیازمند می سازد.

انسانی که هراز چند گاه نیرو های مهار نشده طبیعت بر او می تازند و او را بیچاره و درمانده می سازند، انسانی که در جامعه برای گذراندن زندگی به هر دری روی می آورد ولی با یک لگد به بیرون پرتاب می شود و در کار خود فرو می ماند، آری این انسان از همه جا مانده و از همه جا رانده به دنبال نقطه اتکائی می گردد که او را از این همه بدبختی و بی عدالتی نجات دهد. نیاز انسان به اراده آگاه از همین ضعف و در عین حال جهل و نادانی نسبت به نیرو های قهار طبیعت و اجتماع و چگونگی غلبه بر آنها سرچشمه می گیرد. دکتر شریعتی خود بار ها به این حقیقت اشاره کرده است: «ای خداوند بزرگ! تو چه باشی، چه نباشی، من اکنون سخت به تو نیازمندم، تنها به این نیازمندم که تو باشی!»^۱ و در جایی دیگر از همین نشریه:

«خدا از نظر انسان یک احتیاج شدید، هم فکری و هم عاطفی است»^۲

و باز هم:

«یکی از نیاز های عاطفی بشر به «خدا» احساس یک قدرت مطلق، پناهگاه مطمئن و جهت و معنای مشخص و مقدسی است»^۳

می بینید که در همه جا آفریدگار و اراده آگاه ثمره «احتیاج و نیازمندی» انسان درمانده است که با پناه بردن به او آرام خود را تسکین می بخشد. بی شک دکتر شریعتی انسان خدا پرستی است لکن خدا پرستی او مانع نمی شود که آنچه را که احساس می کند و حقیقت می داند بر زبان آورد و خشم و تکفیر روحانیت را به جان بخرد.

آخر چرا وجود انسان با شعور در یک جهان بی شعور باید موجب پریشانی گردد؟ چه می شود کرد اگر تکامل ماده طی صد ها میلیون سال به بغرنج ترین و پیچیده ترین صورت خود که مغز انسان باشد، انجامیده است؟ این واقعیتی است و علوم مختلف هر کدام به شیوه خاص خود آن را به اثبات رسانیده اند. پریشانی در برابر واقعیت، واقعیت را تغییر نمی دهد. دکتر شریعتی پریشان است چون انسان آگاه در طبیعت نا آگاه غریب است، با طبیعت بیگانه است، با عالم تضاد دارد. اما در سراسر جهان مادی و از آنجمله جامعه انسانی، هیچ شیئی یا پدیده ای نیست که از تضاد مبری باشد، مگر حرکت و تکامل که خصوصیت اصلی جهان مادی است بدون تضاد ممکن است؟ مگر تضاد در درون حیوانات و نباتات

^۱ - «جهان بینی توحیدی»، دفتر دوم، ص. ۵۶

^۲ - (ص. ۵۸)

^۳ - (ص. ۵۹) (تکیه از من)

نیست؟ مگر تضاد میان زنده و محیط زیست از بدیهیات نمی باشند؟ مگر زندگی خود تضاد نیست؟ مگر در جامعه انسانی تضاد در همه جا به چشم نمی خورد؟ اگر برداشتن خدا از طبیعت انسان را با طبیعت غریب و بیگانه می گرداند و با عالم در تضاد می گذارد، اعتقاد به وجود خداوند باید انسان را از غربت و بیگانگی برهاند و تضاد با طبیعت را به هم آهنگی تغییر دهد. آیا واقعاً چنین است؟ نه، به هیچ وجه. مگر بنابر موحدین، دنیای زنده را اراده ای آگاه نیافریده است؟ پس چگونه است که در درون دنیای زنده این همه بیگانگی و تضاد موجود است؟ آیا گرگ که میش را می درد نسبت به او بیگانه نیست؟ یا گاوی که علف را می چرد در تضاد با علف نیست؟ این که صاعقه ای از آسمان فرو می افتد و خرمی را آتش می زند یا خانه ای را با سکنه آن می سوزاند نشانه هم آهنگی و یگانگی است؟ پس این همه تضاد و بیگانگی در آن از کجاست؟ می توان به هزاران نمونه دیگر اشاره کرد. می بینید که اعتقاد به وجود اراده آگاه در طبیعت نیز بیگانگی و تضاد را از بین نمی برد.

دکتر شریعتی خود بر آنست که جهان بدون تضاد مرده و بی جان است، حال چه می شود که به یک بار از تضاد انسان با عالم، از بیگانگی انسان با طبیعت، پریشان خاطر است و برای رفع پریشانی به زور تخیل و خلاف تمام دستاورد های علمی انسان، به طبیعت؛ آگاهی، شعور یا منطق و هدف می بخشد تا تضاد انسان با طبیعت را حل کند و میان این دو هماهنگی به وجود آورد؟!!

این عدم هم آهنگی انسان آگاه با طبیعت ناآگاه نیست که دکتر را در پریشانی فرو می برد، این تضاد های جامعه انسانی، انحطاط و بحران سرمایه داری در تمام زمینه ها است که نگرانی آور است. توجه کنید:

«چه چیز رهائی و آزادی انسان را پایمال می کند؟ ترس ها، نلبستگی ها، چشمداشت ها، لذت ها، هوس ها، حرص و آز ها، ... محافظه کاری ها، ... نوکرمایی ها، بردگی ها و بندگی ها، فریب ها، دروغ ها، مصلحت اندیشی ها، تقرب ها، توسل ها، ... یعنی همه این رشته های پلیدی که زندگی اجتماعی بر دست و پای روح شخصیت و انسانیت پیچیده است و هر روز بیشتر و سخت تر می گردد. زر اندوزی دیروز به صورت نظام وحشی و مهیب کاپیتالیسم امروز در آمده است. احتکار دیروز، امروز شکل خشن و جنایت آفرین «تراست و کارتل» گرفته ... ملت ها برده می شوند، روح ها به عبودیت و تسلیم کشیده می شوند، انسانیت برده می شود، دیروز ارباب به هر حال یک انسان (فرد) بود، امروز دستگاه های عظیم فرهنگی، تبلیغاتی رژیم وحشی سرمایه داری و استثمار نهران و آشکار و بدتر از همه (که نجات از آن با عصیان هیچ اسپارتوکوسی میسر نیست) «ماشینیسیم» و «بوروکراسی» ... آنچه امروز تمدن بشریت را تهدید می کند، همین زنجیر های هر روز فشرده تر و هر روز بیشتری است که بر انسان می پیچید. انسان امروز کرم پبله ای است که به سرعت دارد در آنچه میسازد محبوس می گردد و خفگی و خفقان سرنوشت محتوم او است.»⁴

البته کسی که در اینهمه بدبینی، یأس و نومیدی دست و پا می زند و سرنوشت محتوم انسان را «خفگی و خفقان» می شمرد و نجات از آن را میسر نمی بیند راهی ندارد جز آن که به «اراده ای آگاه» پناه ببرد و از او «افلاح» و رستگاری تمنا کند با آن که خود سیاه بر روی سفید می نویسد که «امروز، دیروز همه وقت و همه جا ما و تاریخ هر دو شاهد جنایات و ددمنشی های انسان متدین، خداپرست و خدا ترس می باشیم» (همانجا، ص. ۵۷) و جمهوری اسلامی چه شاهد گویایی بر این حقیقت و واقعیت است.

دکتر شریعتی به جای آن که بیاید و ریشه های این جنایت ها و ددمنشی ها را که حتی انسان متدین و خدا پرست و خدا ترس نیز از ارتکاب آنها پروائی ندارد، راه صحیح و واقعی غلبه بر این «رشته های پلیدی» را بررسی کند و در آن گام بگذارد، از اینکار سر باز می زند و به خود این زحمت را روا نمی دارد و آنگاه به افکاری دست می زند که نه تنها او، بلکه هیچ کس را در این مهم یاری نمی رساند. آیا پذیرفتن این اندیشه که جهان مانند انسان از شعور و اراده و

⁴ - «جهان بینی توحیدی»، دفتر دوم، ص. ۷۰ و (۷۱)

منطق و هدف برخوردار است دردی از درد های واقعی انسان را دوا می کند؟ دکتر شریعتی به جای آن که با توجه به واقعیات و با اتخاذ روش و راهی صحیح به عنوان یک انسان در حل تضاد های جامعه شرکت جوید، رفع پریشانی خود را در آن می بیند که بر خلاف واقعیت جهان را هم مانند انسان آگاه و منطقی بداند.

این گفته سارتر (Sarter) که تا «خدا را از جهان بر داریم انسان در طبیعت و با طبیعت بیگانه می شود»، یا گفته هاییدگر (Heidegger) که «انسان غریبی می شود که در کویر طبیعت پرتاب شده است» دکتر شریعتی را سخت به هیجان آورده به طوری که بار ها آن را تکرار کرده و پایه استدلال خود را بر روی آن گذارده است، بدون آن که به این افکار سارتر و هاییدگر به دیده انتقادی و علمی بنگرد، بدون آن که آن را با معیار حقیقت و علم محک بزند.

اعتقاد سارتر به بیگانگی انسان با طبیعت و غربت انسان در طبیعت، آنطور که دکتر شریعتی می پندارد به علت برداشتن خدا از طبیعت نیست، چون در میان اگزیستانسیالیست ها متفکرینی به آموزش مذهبی، به وجود خداوند معتقدند و می کوشند با توسل به مذهب جوانان را از «غربت» برهانند. مکتب فلسفی اگزیستانسیالیسم محصول ترس، بیکاری، گرسنگی و بی خانمانی جوانان است که از عواقب شوم دو جنگ جهانی قرن بیستم است. جوانانی که به علت نظام سرمایه داری به هر دری می زنند و جوابی نمی شنوند و ترس و یأس و ناامیدی بر وجودشان مستولی است، اندیشه بیهودگی و پوچی زندگی تا اعماق وجود شان رسوخ می کند. اگزیستانسیالیسم مکتب بدبینی و ترس، فلسفه نفی ارزش های انسانی است که از این واقعیت بر می خیزد و در چنین واقعیت اجتماعی به ویژه در میان جوانان شیوع می یابد و آنها را به سرخوردگی از جامعه، بی علافگی به مبارزه، به هیپی گری و پناه بردن به مواد مخدر می کشاند.

برای آن که خود را از اتهام «جوجه مارکسیست های معاصر» برهانم که «به توجیه هر حرکت تاریخی که می خواهند دست بزنند، ژستی می گیرند و چند جمله ای هم که شده ولو آن که هیچ اطلاعی نداشته باشند از اوضاع اقتصادی مقارن آن حرکت بحث می فرمایند!»^۵ به نوشته یکی از سردمداران این مکتب اشاره می کنم که نه مارکسیست است و نه جوجه مارکسیست. بولنو (Bollnow) در اثر خود تحت عنوان «فلسفه وجود» توضیح می دهد که «اگزیستانسیالیسم در دوران یأس و ناامیدی پس از جنگ جهانی اول با تمام تشویش ها و دلهره هائی که به انسان روی آورد» پدید آمد «و اثرات همه این تکان های تأثیر انگیز را به طور روشن در خود انعکاس می دهد». «رونق جدید» آن در سایه «عواقب وخیم تر جنگ جهانی که سراسر زندگی ما را مورد هجوم قرار داده و سپس از هم گسیختگی کامل تاریخی تمام دنیای روانی ما» بروز کرد. اگزیستانسیالیسم مکتب فلسفه بورژوائی جوانان و انسان های از همه جا رانده و مانده است.

اگزیستانسیالیسم از مفهوم «اگزیستانس» (وجود) حرکت می کند و وجود همیشه وجود فرد است، فردی که با تجربه شخصی خود شاهد آن است آن را تحمل می کند و از سر می گذراند. وجود اختصاص به انسان (فرد) دارد و هم اوست که در جریان زندگی آن را می سازد. بدین ترتیب فرد با تجربه زندگی خود، که تفکر نیز در زمره آن است می تواند همه چیز را دریابد. برای اگزیستانسیالیست تنها چیزی که مفهوم و معنا دارد وجود است و آن هم وجود فرد، شخص «من» و در نتیجه همه چیز در او بر محور خود مرکز بینی می گردد. برای او چه فرق می کند که زمین به دور خورشید بگردد یا بالعکس، که زمان و مکان با سرعت و جرم تغییر می پذیرند یا نه. او را به علم و دانش نیازی نیست.

اگزیستانسیالیسم از «وجود» که پایه و اساس مکتب است تعریف دقیقی به دست نمی دهد. بنابر سارتر «وجود چیزی نیست که بدان از دور اندیشید. وجود باید ناگهان تو را فراگیرد، در تو باقی بماند، بر قلب تو مانند حیوانی عظیم و بی حرکت به سختی سنگینی کند. وجود جز این نیست». نتیجه این که وجود را باید «با تجربه وجودی» دریافت، تجربه ای که هر یک از بزرگان مکتب، آن را به نحوی توصیف کرده اند. برای هاییدگر «تجربه وجودی به پیشواز مرگ رفتن است». سارتر آن را به صورت «استفراغ» می نمایاند و بولنو به صورت ترس، غربت، اضطراب و دلهره. مکتب

⁵ - «جامعه و تاریخ»، از آیت الله مطهری، ص. ۱۰۶

اگزستانسیالیسم در واقع مکتب ترس، دلهره، بی سر انجامی، پوچی و بیهودگی است و هر گونه موازین خلاف اخلاق و بی پرنسپیی را توجیه می کند.

روشن است که اگزستانسیالیسم یکی از منحط ترین و ارتجاعی ترین مکاتب فلسفی بورژوائی است، فلسفه بدبینی، یأس و پوچی، فلسفه نفی همه ارزش های انسانی است. جوانی که در دام آن می افتد تا سرحد زندگی حیوانی سقوط می کند. غربت و بیگانگی در ذات این فلسفه است اعم از این که برای طبیعت اراده، منطق و هدف قائل باشد یا نباشد. ماتریالیسم مارکسیست برای طبیعت اراده، منطق و هدف نمی شناسد، معذالک آموزش پوچی، یأس و بی سر انجامی نیست. نه تنها مانند اگزستانسیالیسم ارزش های انسانی و اخلاقی را نفی نمی کند، بلکه به آنها عمیقاً ارج می گذارد. این حکم دکتر شریعتی که «فلسفه پوچی، فلسفه یأس، فلسفه بی معنی بودن هر کاری، فلسفه مساوی بودن خوب و بد، فلسفه به هم ریختن همه ارزشها» به علت برداشتن اراده آگاه از طبیعت است، یک حکم اگزستانسیالیستی است که هیچ وجه مشترکی با ماتریالیسم و به ویژه ماتریالیسم مارکسیست ندارد.